

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

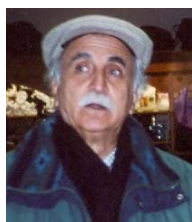
www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

نویسنده: گرامی یاد کبیر توخی
مرتب و ویراستار: احمد پوپل
۰۶ فبروری ۲۰۲۱



گرامی یاد کبیر توخی

خاطرات زندان

جلد پنجم- ۲۱

(شمه ای از جنایات سوسیال امپریالیزم شوروی و مزدوران خلقی، پرچمی و خادی آن در زندان مخوف پلچرخ)



افشای بیرحمانه جنایات
سوسیال امپریالیزم شوروی
در زندان پلچرخ و خارج از
آن و مقایسه آن با جنایات
امریکا در زندان های
افغانستان و عراق و خارج
از آن ، امر خوبی است در
جهت ارتقای سطح آگاهی
سیاسی مردم افغانستان
و برپایی یک مبارزه
مترقی و مردمی علیه تجاوز
امپریالیزم جنایتکار امریکا
و شرکاء .

۳۸ - از رفتن در اتاقک رفیق عزیز جان چه آموختم ؟

به خاطر یاد آوری خوانندگان گرامی در صفحه ۶۷ جلد اول خاطرات زندان در رابطه با دو زندانی درون اتاقک بزرگ محصلین چنین نوشته بودم:

« بعضاً این سلول کوچک داخل اتاق را در اختیار دو تن قرار می دادند، یک زندانی خادی شده زیر پوشش حزب و یا سازمان زندانی اصلی که زندانی خادی شده ادعای عضویت در سازمان وی را می کرد و با شگرد های گوناگون زندانی را متیقن و باورمند به این می ساخت که بیگانه نیست. هر دو مدتی را در آن اتاق سپری می کردند. من و دو سه تن از رفقاء متوجه شده بودیم که چگونه یک زندانی مربوط به چپ انقلابی (عزیز جان " الله محمد ") را با یک تسلیمی یا فرد نفوذی خاد (شخصی مشهور به "داکتر فخرالدین") که از همان منطقه زندانی بود، یک جا در همین اتاق "جای" داده بودند. خاد از روز گرفتاری این رزمنده جنگ مقاومت، اعدامش را رقم زده بود؛ زیرا که در زیر وحشیانه ترین شکنجه ها گپ و گفتی نداشت که موجب اعدام خودش و یا همزمانش گردد؛ مگر نظر به موقعیت سازمانی اش و شهادت فرد دیگر می دانستند که مهمترین مسایل نظامی- سیاسی سازمان را در حافظه اش دفن کرده است. برای این که آن را با خود به گور نبرده باشد وی را تحت عملیات ابرتایف در همین تک سلول کوچک در درون سلول بزرگ قرار داده بودند. در آینده بیشتر درمورد این زنده یاد و آن فرد خادی یا خادی شده که با قید پنج سال از زندان بیرون شده و ... ؛ صحبت خواهم نمود. »

حال می پردازم به توضیح بیشتر که وعده داده بودم :

چند باری که عزیز جان را در وقت نوبت تشناب دیده بودم، با تبسم آمیخته با مهر رفیقانه به طرفم نگاه می کرد و سلام می داد. من هم به آهستگی و صمیمیت یک رفیق متقابلاً به وی سلام می دادم. یکی از روز ها در دهلیز پشت دروازه بزرگ اتاق که زندانیان با ناراحتی از ترس جاری شدن ادرار شان تلاش می نمودند تا خود را به دروازه نزدیکتر نمایند و هر چه زودتر به طرف تشناب دویده مشکل شان را مرتفع سازند، من هم مانند سایر همزنجیران دچار همین مشکل شده بودم و به انتظار کشنده باز شدن دروازه ثانیه شماری می کردم. در این گیر و دار احساس کردم رفیق عزیز به بهانه نزدیکتر شدن به دروازه اتاق در پهلویم قرار گرفت.

این مرد شجاع بعد از سلام به آهستگی چنین گفت: « توخی صاحب اسماعیل آبجوش را برایتان آورد » با مهر سلامش را با سلام پاسخ گفتم و از وی تشکر نموده گفتم: « بلی، یک بار برایم آبجوش آورد ». رفیق عزیز گفت: « ببخشید که من تا به حال به بیرون از این اتاق نزد شما و رفقاء [رفقای ساوو] آمده نتوانستم؛ اینجا اتاق ما جای خوب است اگر از نزدیک با هم ببینیم چه بهتر ... » با صمیمیت دعوتش را پذیرفته و وعده دادم که خواهم آمد.

این را هم می دانستم که رفتن یک زندانی به نزد زندانی دیگر - در هر گوشه و کنار اتاق - و برای صحبت کردن با هم کدام ممانعتی وجود ندارد. چنین آزادی را برای زندانیان در درون اتاق بزرگ نادیده می گرفتند تا از ارتباطات آنان با یک دیگر آگاه گردند. با آن که می دانستم رفت و آمد به آن اتاق از دید و نگاه خادی ها و جواسیس دور نمی ماند؛ با آنهم جلو اشتیاقم برای دیدن این رفیق گرانمایه و چریک نامور "ساما" را گرفته نتوانستم و در وقت آمد و شد و تقسیم "قره وانه"، به اتاقش داخل شدم.

دروازه اتاق را به آرامی باز کردم و دو باره آن را بستم. رفیق عزیز که جوانی بسیار پرجاذبه و پرشور و مهر ورز بود، با لب خندان از جایش بلند شد. هر دو با شور و هیجان زیاد با هم بغل کشی و جور بخیری نمودیم؛ چون دو رفیق همسنگر که سالها بعد از پیروزی بر دشمن همدیگر شان را در جایی دیده باشند. برای لحظاتی زندان و تمام پدیده های پلیش را فراموش کردیم.

معلوم نبود فخرالدین کجا رفته بود. رفیق با مهربانی مرا دعوت به نشستن کرد. نخستین پرسش من از وی این بود: « رفیق عزیز اگر اجازه باشد می‌خواهم بپرسم داکتر صاحب فخرالدین کجاست؟ ». رفیق گفت « فکر می‌کنم شفاخانه رفته باشد ». بعداً اضافه کرد: « از طریق داکترصاحب (فخرالدین) خبر شدم که رفقای ساوو گرفتار شده اند. بسیار زیاد متأثر شدم. زمانی که رفقای ساوو را در این اتاق آوردند اسماعیل گفت " اینها رفیق های ساوو هستند " بعداً شما را هم به من نشان داد. پیش تان می‌آمدم؛ مگر فکر می‌کنم اینجا جای بهتر برای صحبت کردن است » [*]

گپش را تأیید کردم رفیق صحبتش را دنبال کرده گفت « توخی صاحب این انشعاب که داکتر صاحب هادی بر سازمان تحمیل کرد بدترین ضربه ای بود که بر سازمان وارد آمد. خبر شده بودیم که این جدائی بالای اکثر رفقای ساوو هم اثری بدی به جای گذاشته بود [..... در مورد جدائی از "ساما" در جلد چهارم به تفصیل صحبت شده است] ».

رفیق از جایش بلند شده آبرگمی ساختگی را در میان آفتابه پلاستیک گذاشته گفت: « جای بخوریم. هر وقتی که آبجوش کار داشتید به اسماعیل بگوئید برای تان می‌فرستم. » از رفیق تشکر کرده افزودم: « اسماعیل از جمله رفقااست ؟ » گفت در بیرون وی را نمی‌شناختم. یگان دفعه در اتاق ما می‌آید می‌گوید در رابطه با یکی از رفقاء قرار داشت که گرفتار شده « بیدرنگ پرسش دومم را مطرح کردم: « داکتر صاحب فخرالدین را می‌شناسید؟ » با چهره بشاش جواب داد: « بلکه از رفقاء باشد. » پرسیدم «پیش از زندان وی را نمی‌شناختید؟ » به آرامی و صمیمیت گفت: بعضی از قصه هائی را که در مورد رفیق ها می‌کند فکر می‌کنم شاید از جمله رفقای ما باشد. » در جریان صحبت بودیم که دروازه باز شد. داکتر فخرالدین وارد اتاق شد. از دیدنم در اتاق ابراز خوشی کرده سلام داد و با مهربانی آمیخته با احترام نگذاشت که از جایم برخیزم. خودش به روی توشک نشست. کلمات دوستانه بین ما رد و بدل شد. از آمدنم به اتاق ابراز خوشی نموده گفت: « خوب شد توخی صاحب که به اتاق ما آمدید به مجردی که اندیوال ها گرفتار شدند ما در زندان خبر شدیم. » [**]

ببخشید رفقاء به من گفتند یک رفیق را به شفاخانه آورده اند. من مشکل دندان را بهانه کرده به شفاخانه رفته بودم تا با این رفیق تماس بگیرم

نوبت تقسیم قره وانه رسید. فخرالدین رفت و نان خشک سیلو را با غذای بخور نمیر زندان آورد. مقداری گوشت ماهی کانزرف را هم بر آن علاوه کرد. بعد از صرف غذا چای را هم دم کرده با گیلان پیش روی من و رفیق عزیز گذاشت. آهسته آهسته صحبت های متعارف و جسته گریخته پیرامون مسایل سیاسی مبدل به گپ های خودمانی شد. من هم سکوت را شکسته وارد صحبت شده از وی پرسیدم: « رفیق داکتر پرسشی در ذهنم شکل گرفته اگر لازم می‌بینید می‌خواهم در باره چگونگی گرفتاری خودت بدانم؟ ». چهره اش باز شد و گوشه ای از خوشی نهفته و زود گذر در آن منعکس شد چنین جواب داد: «با رفیق مجید در مکروریان در خانه یکی از رفقاء وعده قبلی داشتم. پیش از آمدنم در این خانه رفیق مجید را یک تیم مجهز خاد در همین خانه گرفتار کرده بودند. دروازه خانه را تک تک زدم. یک جوان دروازه خانه را باز کرده مرا به یکی از اتاقها رهنمائی نمود. به مجردی که وارد اتاق شدم یک خادی لوله تفنگچه را روی شقیقه ام گذاشته با خشم زیاد گفت تکان نخوری که فیر می‌کنم همزمان با این آدم چند خادی دیگر که در اتاق موضع گرفته بودند مرا احاطه کرده الچک زدند و به موتر جیب بالا کرده به خاد آوردند » در جریان ترسیم گرفتاری خود [که آن قصه گک را قبل از « زندانی » شدنش به تمرین و بازگویی نشسته و آن همه را در ذهنش نهادینه کرده به انعکاسی از واقعیت عینی تبدیل کرده بود] آوازش تغییر کرده هیجانی شده بود. توگویی یاد آوری و باز گویی آن صحنه رقت بار و اندوه آفرین زجرش می‌دهد. برای من هم شکل گرفتاری و طرز بیانش جالب و هیجانی بود. در

جریان صحبتش احساس کردم این رفیق خیلی ها به رفیق مجید نزدیک نبوده است. مدتی بعد که از عملیاتش صحبت کرد شخصیت انقلابی را که در جریان قصه گرفتاری اش ترسیم کرده بود به یکبارگی نزد من درز برداشت:

فخرالدین که گویا مخاطبش را مبهوت ساخته بود در بخشی از سخنانش که با فصاحت و گرمی یک دیپلمات و انقلابی ورزیده صحبت می کرد، پای گویا عملیاتش در گلپهار و یا چاریکار را به میان کشید تا به رفیق عزیز و به من به گونه ای بفهماند که نقش مهمی در کار و بار چریکی سازمان داشته است. با دقت به صحبت هایش در باره گویا «عملیاتش» گوش می دادم. وی با اتکا به نفس به ادامه صحبتش چنین افزود: «... با مشکل توانستم نفر موظف تلفون را وادار نمایم که اجازه دهد تلفون کنم. بالاخره اجازه داد. مطالبی را با رفیقی در میان گذاشتم. البته قسمی که نفر موظف تلفون از جملاتم چیزی درک نکند. وی که قبل از آمدنم چیزی می نوشت متوجه شدم که در حین نوشتن به صحبت هایم با دقت و با کنجکاو گوش می دهد. احساس کردم بالایم شک کرده، کار از کار تیر شده بود. دیگر چاره ای نداشتیم. با تفنگچه ای که همیشه نزد من بود در سرش فیر کردم و با سرعت از آنجا دور شدم ...». چیزی که برایم جالب بود به اصطلاح آدم کشتنش به این سادگی بود. بیدرنگ از قصه سازی و قصه پردازی اش با لحن جدی پرسیدم: «داکتر صاحب شما چرا از کشتن یک نفر در این اتاق حرف زدید؟ من چند بار متوجه شده ام که در عقب اتاق تان (جایش را با دست نشان دادم) یک "جین بکس" برق است و برقی با پیچ تاب و پلاس می آید و سیم هایش را بیرون می کشد و آنان را ظاهراً باز و بسته و دستکاری می نماید. شما فکر نمی کنید که در آن صندوق کدام دیکته فون (استراق سمع) را نصب کرده باشند که صحبت های شما را در این اتاق بشنوند؟». این نخستین ضربه ای بود که با پتک استدلال منطقی بر مغزش وارد ساختم. این کار کشته که منتظر چنین پرسشی نبود تغییر رنگ را در صورتش مشاهده کردم؛ مگر به شتاب توانست بر ناراحتی اش غلبه کند. فوراً جواب داد: «نی نی او آدم خوب است. از منطقه ما هم است. هر وقتی که آبگرمی فیوز را می پراند، می آید و آن را دوباره بسته می کند. من پول زیادی برایش می دهم که از آبگرمی ما چیزی به سر باز نگوید». ضربه دومی را بر وی وارد نموده گفتم: «داکتر صاحب من که عضو "ساما" نیستم. چرا کسی را که کشتید در مقابل من این را اعتراف کردید؟». این بار موفق نشد بر ناراحتی اش غلبه کند و از تغییر آوازش که نشانگر هیجان و دلشوره اش بود جلو گیری نماید. این چنین به جوابم پرداخت: «توخی صاحب شما چه می گوئید. شما را تمام رفقای رهبری می شناسند. پیش از انشعاب همه عضو یک سازمان بودیم». هدف اساسی من از چنین پرسشها این بود که رفیق عزیز هم در باره این شخص مرموز به تفکر بیشتر بپردازد. اعتراف ساختگی وی به آدم کشی هوشیارانه وی که غرضش از قانع ساختن عزیز جان و من بود نخستین نقطه شک انقلابی را در ذهنم حک کرد؛ از این که پرسش را به یکبارگی مطرح نموده بودم شاید احساس کرده باشد که بالایش شک کرده ام. به همین سبب با لبان متبسم ناشی از تعریف و تمجید وی [که گویا من را همه اعضای مرکزی "ساما" می شناسند، و گپ شما رفیق مبارز من را در زمینه قانع ساخته است] به طرفش دیدم. توگوئی با تمرکز نگاهم به وی فهماندم که اعتراف شما در حضور من به خاطر شناخت رفقای مرکزی "ساما" از من بوده است. ناچار بودم حس اطمینان داشتن به وی را به روی عضلات چهره ام به حرکت درآورده به وی انتقال بدهم، تا من را خوشباور سیاسی تلقی نماید.

به هر رو در نوبت تشناب بعدی که تمام زندانیان اتاق از جایشان برخاسته می کوشیدند خود را به نزدیک دروازه برسانند ... با رفیق الله محمد و فخرالدین خدا حافظی کرده از اتاقک آنها خارج شدم.

ادامه دارد

[*] - دروازه اتاقک شب و روز بسته بود و پرده ای هم در پشت آن آویزان شده بود. زمانی که سربازان به اتاق می آمدند باشندگان اتاقک با شتاب پرده پشت دروازه را کش می کردند تا درون اتاق از پشت میله های آهنی دروازه معلوم شده بتواند [

[**] - وی گویا اخبار داخل و خارج زندان را هم برای رفیق عزیز می آورد. تا کنون معلوم نشده که این خادی در کدام برهه زمانی در زندان توانسته بود توجه رفیق عزیز را به خود جلب کند و این مبارز را که در رابطه با مسائل اطلاعاتی کمتر عمیق نگر بود، قانع بسازد که گویا «عضو رابط» بین رفقای زندانی و خارج از زندان می باشد. [